

پیلار ترنرا شبی در مجلس مهمانی که در صندلی راحتی خود از جنس چوب بید آبنوس نشسته بود و از بهشت خود مواظبت می‌کرد، از دنیا رفت. طبق آخرین آرزویش او را بدون تابوت به خاک سپردند. وی را چنان که بر روی صندلی نشسته بود، هشت مرد در گودال عمیقی گذاشتند که در وسط محل رقص حفر کرده بودند. دخترهای دورگه سیاهپوش که از شدت گریه رنگ پریده بودند، گوشواره‌ها و سنجاق‌های سینه و انگشترهای خود را به داخل گودال ریختند. بر روی گودال سنگ قبری بی‌اسم و بی تاریخ گذاشتند و رویش را با انبوهی از گل‌های کاملیای آمازونی پوشاندند. پس از آن که به حیوان‌ها سم خوراندند و درها و پنجره‌ها را با آجر و سیمان پوشاندند، با چمدان‌هایشان که از درون با شمایل قدیس‌ها و تصویرهای بریده مجله‌ها و عکس‌های دوستان دوردست و عجیب <sup>۳</sup> الماس قورت می‌دادند، یا آدمخوارها را می‌خردند و یا در میان دریا - پهناور شاه ورق بودند، در سرتاسر دنیا پراکنده شدند.

پایان راه بود. خرابه‌های گذشته، در قبر ترنرا و میان سرودها و وسیله‌های زینتی ارزان قیمت فرانسوی‌ها می‌پوسید؛ همان خرابه‌های بی‌مقداری که پس از آن که فاضل اسپانیایی کتابفروشی خود را به حراج گذاشت و اسیر دلتنگی

ابدی بهاری به دهکده زادگاه مدیترانه‌ای خود برگشت، در آنجا باقی مانده بودند. کسی نتوانسته بود تصمیم او را پیش‌بینی کند. در کشاکش عظمت شرکت موز، از یکی از آن چندین درگیری گریخته و به ماکوندو آمده بود. کاری مناسب‌تر از بازکردن یک کتابفروشی به ذهنش نرسید و در آن کتاب‌های قدیمی چاپ پیش از سدهٔ پانزدهم میلادی و کتاب‌های چاپ اول را به چندین زبان می‌فروخت. مشتری‌های اتفاقی، همچنان که منتظر می‌شدند تا خواب‌هایشان را در آن طرف خیابان تعبیر کنند، کتاب‌ها را انگار که آت آشغال هستند، با احتیاط ورق می‌زدند.

نصف زندگی خود را در کنج گرم و خفقان آور کتابفروشی گذراند. با دستخطی کج، اما با وجود این با دقت، با جوهری ارغوانی بر روی کاغذهایی که از دفترچه‌های دبستانی جدا می‌کرد، مطلب می‌نوشت. کسی به درستی نمی‌دانست که او چه می‌نویسد. هنگامی که آنورلیانو با او آشنا شد، دو چمدان بزرگ پر از آن نوشته‌ها داشت که ملک‌یادس را در ذهن زنده می‌کردند. پس از آن تا هنگامی که از آنجا رفت، یک چمدان دیگر هم مطلب نوشته بود. به نظر می‌آمد که در مدت اقامتش در ماکوندو، کاری به غیر از نوشتن انجام نداده است و این کارش بسیار منطقی بود. تنها با همان چهار دوستش مرآوده داشت. فرفره‌ها و بادکنک‌های آنها را با کتاب عوض کرده بود و زمانی که به دبستان می‌رفتند، آنها را واداشته بود تا اثرهای سنکا<sup>۱</sup> و اوویدیو<sup>۲</sup> را بخوانند. به قدری با اثرهای نویسنده‌های کلاسیک آشنا بود که انگار مدت‌ها با او هم اتاقی بودند و از چیزهایی خبر داشت که دانستن آنها چندان هم لازم نبود. به عنوان مثال آگوستین مقدس در زیر لباده‌اش پیراهنی پشمی به تن می‌کرد که چهارده سال آن را از تنش درنیاورد و آرنولدو دو ویلانوا،<sup>۳</sup> معروف به

1- Seneca

2- Ovidio

3- Arnaldo de Vilanova

نیگروماتِه،<sup>۱</sup> از دوره کودکی به خاطر نیش عقرب، مردی خود را از دست داده بود.

علاقه‌اش به حرف‌های مکتوب، آمیزه‌ای از احترام تشریفاتی و نامرئی بود و حتی نوشته‌های خودش هم به این دوگانگی مبتلا بودند. آلفونسو که زبان بومی او را آموخته بود، در جیبش که همیشه انباشته از بریده روزنامه‌ها و خودآموز پیشه‌های عجیب بود، بسته‌ای از نوشته‌های او را گرفت و در منزل دخترهایی که از فشار گرسنگی با این و آن آشنا می‌شدند، یک شب آن را گم کرد. وقتی مرد پیر از موضوع آگاه شد، برخلاف انتظار، جدال به راه نینداخت؛ بلکه برعکس با قهقهه خندید و گفت سرنوشت ادبیات به غیر از این نمی‌تواند باشد. در عوض، موقعی که قصد داشت به دهکده زادگاهی خودش بازگردد، هیچ نیروی بشری نتوانست او را راضی کند که سه چمدان را با خودش نبرد و موقعی که بازرس‌های راه آهن می‌خواستند سه چمدان را به عنوان کالا بفرستند، آنها را به باد ناسزا بست و توانست چمدان‌ها را با خود به واگن مسافری ببرد. گفت:

- روزی که قرار شود انسان‌ها در کوپه درجه یک مسافرت کنند و ادبیات در واگن بار، کار دنیا به سر آمده است!

این آخرین جمله‌ای بود که پیش از حرکت به زبان می‌آورد. برای تهیه و تدارک سفر، روزهای سختی را سپری کرده بود. هر قدر مسافرت نزدیک‌تر می‌شد، بدرفتارتر می‌شد. جای چیزها بیشتر با هم عوض می‌شد؛ هر چه را که جایی می‌گذاشت، در جای دیگر پاشیده؛ درست مانند موقعی که شبح‌ها همین بلا را بر سر فرناندا آورده بودند. ناسزا می‌گفت:

- مادر به خطاها، تف به هرچی قانون ۲۷ شورای کلیسای لندن است.<sup>۲</sup>

### 1- nigromante

۲- قانون ۲۷ شورای کلیسای لندن، مه‌یوم سال ۱۷۲۳ میلادی، کتب ادبی و داستانی را جزو

خرمان و آنورلیانو مانند بچه‌ها او را یاری می‌دادند. بلیت و مدرک‌های مهاجرتی او را با سنجاق قفلی به جیب‌هایش سنجاق کردند. از کارهایی که تا رسیدن به بارسلون<sup>۱</sup> بایستی انجام می‌داد، فهرستی تهیه کردند. با وجود این، بی این که بفهمد، شلواری را که نصف پول‌هایش در آن بود، دور انداخت. شب پیش از حرکت، پس از آن که صندوق‌ها را میخکوبی کرد و لباس‌هایش را در چمدانی جاداد که با آن به ماکوندو وارد شده بود، پلک‌های صدف شکلش را پایین انداخت و با حالتی بی‌ادبانه به توده‌ای از کتاب‌ها که سالیان دور از وطن خویش را با آنها گذرانده بود، اشاره‌ای کرد و به دوستانش گفت:

- همه این کثافت‌ها را برای شما باقی می‌گذارم!

پس از سه ماه پاکت بزرگی دریافت کردند که در داخلش بیست و نه نامه و بیش از پنجاه عکس داشت که در زمان بیکاری سفر دریایی جمع کرده بود. هرچند که نامه‌ها تاریخ نداشتند، اما ترتیب آنها معلوم بود. در نخستین نامه‌ها با روحیه‌ی دایمی خویش، دشواری‌های مسافرت را برای آنها شرح داده بود که چه طور افسر مأمور بازرسی کالاها اجازه نمی‌داد چمدان‌ها را در کابین خود نگه دارد و کم مانده بود آنها را به دریا بیندازد، یا از حماقت زنی که از شماره سیزده کابین خود خیلی می‌ترسید؛ نه از روی خرافه‌پرستی بلکه از آنجا که به نظر او این شماره همیشه ناقص مانده بود، و از پیروزی در یک شرط‌بندی در هنگام صرف نخستین شام سخن گفته بود که توانسته بود مزه‌آب چشمه‌ی لریدا<sup>۲</sup> را در چغندرهای شام تشخیص دهد. با گذشت روزها حادثه‌های مربوط به کشتی از ارزش می‌افتاد و هرچیزی او را می‌آزرد. هر قدر کشتی دورتر می‌رفت، او هم افسرده‌تر می‌شد.

<sup>۱</sup>مکتوبات کفر، تلقی نموده بود که این قانون، در اواخر قرن نوزدهم، از سوی پاپ اعظم ملنی اعلام

گردیدم.

افسردگی او حتی در عکس‌هایی که می‌فرستاد، معلوم بود. در نخستین عکس‌ها، با آن پیراهن ورزشی که به پیراهن‌های بلند مرکز درمانی شبیه بود و با آن موهای پنبه‌ای شکل، در ماه اکتبر درخشان جزیره‌های کاراییب، شادمان به نظر می‌رسید. در آخرین عکس‌ها پالتوی تیره رنگی پوشیده بود و شال گردنی ابریشمین به گردن انداخته بود. رنگ پریده و آرام بر روی عرشه کشتی ایستاده بود که عزاداران و خواب‌آلوده در اقیانوس‌های پاییزی جلو می‌رفت. خرمان و آئورلیانو به نامه‌های او پاسخ می‌دادند. در نخستین ماه‌ها به قدری نامه نوشت که دوستانش او را حتی از زمانی که در ماکوندو بود، به خود بسیار نزدیک‌تر حس کردند و از عصبانیت آنها به این خاطر که آنها را ترک کرده بود، اندکی کم شد.

در ابتدا می‌نوشت که همه چیز مانند گذشته است: در خانه‌ای که در آن به دنیا آمده بود، باز هم حلزون‌های صورتی رنگ وجود داشتند و طعم ماهی دودی بر روی نان برشته، همان طعم دایمی را داشت و آبشار دهکده به هنگام غروب، باز هم از خودش بوی عطر می‌پراکند. نامه‌های خودش را بر روی صفحه‌های دفترچه می‌نوشت. با خطی کج و جوهری ارغوانی رنگ، و برای هر یک از آنها، یک بند مطلب می‌نوشت. اما کم‌کم بی این که خودش پی ببرد، آن نامه‌های دلگرم‌کننده به نامه‌های یک روستایی ناامید تبدیل شد.

در شب‌های زمستان که سوپ بر روی آتش می‌پخت، او برای گرمای کنج کتابفروشی و صدای ملایم خورشید و در بین درخت‌های بادام گردو خاک گرفته، و سوت قطار در ساعت خواب قیلوله دلش تنگ می‌شد؛ درست همان طور که در ماکوندو برای سوپ روی آتش شب‌های زمستان و فریاد قهوه فروش‌ها و ترنم فاخته‌های زودگذر بهاری دلش تنگ شده بود. از زور دلتنگی که مانند دو آینه در برابر هم قرار گرفته بودند، آشفته شده بود. حس دلنشین غیر واقعی بودن از کف داد و سرانجام به تمام آنها سپرد که از ماکوندو بروند و همه چیزهایی را که درباره دنیا و قلب بشری به آنها آموخته بود، فراموش کنند

و بر کتاب‌های هوراس<sup>۱</sup> نفرین فرستاده و در هر جا که هستند، همیشه به یاد داشته باشند که گذشته به غیر از دروغ، چیز دیگری نیست و خاطره بازگشت ندارد. هر بهار که می‌گذرد، دیگر باز نمی‌گردد و حتی تندترین و دیوانه‌ترین عشق‌ها هم واقعیتی سست هستند.

نخستین کسی که سفارش او را پذیرفته و آن را به کار بست، آلوارو بود. از ماکوندو رفت. هر چه که داشت، را فروخت؛ حتی پلنگی را که در خانه‌اش بسته بود و مردم را به وحشت می‌انداخت. با پولی که به دست آورد، بلیتی برای قطاری خرید که دائم در حال سفر بود. در کارت پستال‌هایی که از ایستگاه میان راه برای آنها می‌فرستاد، فریاد زنان منظره‌های ناپایداری را که از پنجره کوبه قطار دیده بود، برای آنها شرح می‌داد؛ انگار شعری طولانی را که داشت کم‌کم از بین می‌رفت، پاره می‌کرد و به دست باد فراموشی می‌سپرد: سیاهپوست‌های آنی در کشتزارهای پنبه لوئیزیانا،<sup>۲</sup> اسب‌های بالدار در مرغزارهای آبی رنگ کنتاکی،<sup>۳</sup> عاشقان یونانی در غروب‌های جهنمی آریزونا،<sup>۴</sup> دختری که پیراهن سرخ رنگی بر تن داشت و در کنار دریاچه‌ای در میشیگان<sup>۵</sup> با آب رنگ نقاشی می‌کرد و با قلم موهای خود به او دست تکان داده بود؛ نه برای خدا حافظی، بلکه به خاطر امید؛ چون او نمی‌دانست به قطاری دست تکان می‌دهد که دیگر باز نخواهد گشت.

پس از او آلفونسو و خرمان در یک روز شنبه از آنجا رفتند، به خیال این که روز دوشنبه برگردند؛ اما دیگر از آنها خبری به دست نیامد. یک سال پس از آن که فاضل اسپانیایی از آنجا رفت، از آن چهار نفر، تنها گابریل در ماکوندو مانده بود. هنوز گرفتار دلسوزی‌های نیگروماتتا و در حال پاسخ دادن به

1- Horacio

2- Luisiana

3- Kentucky

4- Arizona

5- Michigan

پرسش‌های یک مجله فرانسوی بود که سفر به پاریس جایزه گذاشته بود. آئورلیانو که اشتراک مجله به نام او بود، در یافتن پاسخ پرسش‌ها او را یاری می‌کرد. گاهی در منزل او و گاهی در بین شیشه‌های دارو و فضای آغشته به بوی تنور والرین، در تنها داروخانه‌ای که در ماکوندو بازمانده بود و مرسدس،<sup>۱</sup> نامزد گابریل، در آن زندگی می‌کرد. آخرین نشانه‌ها از گذشته‌ای تباه که هنوز هم در حال نابودی بود، از داخل نابود می‌شد و هر لحظه تمام می‌شد... بی آن که پایانش معلوم باشد.

تکاپو در شهر چنان کند شده بود که وقتی گابریل در مسابقه پیروز شد و با دو دست لباس و یک جفت کفش و مجموعه‌ای از اثرهای رابله<sup>۲</sup> به پاریس عزیمت کرد، مجبور شد به راننده قطار علامت بدهد تا در آن ایستگاه بایستد و او را سوار کند. خیابان قدیمی ترک‌ها به فراموشی سپرده شده بود که در آن عرب‌های هزار ساله جلوی در نشسته، به سوی مرگ می‌رفتند. از زمانی که آخرین پارچه‌ها را فروخته بودند، سال‌ها می‌گذشت و در ویتترین‌های تاریک مغازه‌ها، تنها مانکن‌های بی‌سر به چشم می‌خوردند. منطقه شرکت موز که پاتریشیا براون سعی می‌کرد در شب‌های طاقت فرسای پراتویل<sup>۳</sup> در آلاباما<sup>۴</sup> برای نوه‌هایش تعریف کند، به دشتی پر از گیاهان وحشی تبدیل شده بود. کشیش پیری که با پدر آنخل جایگزین شده بود و کسی حتی حوصله نداشت اسم او را بپرسد، بر اثر ورم مفصل‌ها و بیماری بیخوابی تردید، در ننویش افتاده بود و در همان حال که مارمولک‌ها و موش‌ها بر سر ارثیه کلیسا با هم می‌جنگیدند، در انتظار مرحمت خداوند متعال بود.

در ماکوندو که حتی پرنده‌ها هم آن را از یاد برده بودند، جایی که گردوخاک و گرما به اندازه‌ای شدید بود که به سختی می‌شد نفس کشید، در خانه‌ای که از

1- Mercedes

2- Rablais

3- Prattville

4- Alabama

سر و صدای مورچه‌های سرخ نمی‌شد خوابید، آنورلیانو و آمارانتا اورسولا که در تنهایی، در عشق و در تنهایی عشق خلوت کرده بودند، تنها موجودهای سعادت‌مند بودند؛ سعادت‌مندترین موجودهای روی کره زمین.

گاستون به بروکسل برگشته بود. از انتظار برای رسیدن هواپیما خسته شد و روزی وسیله‌های خود را در چمدانی ریخت و پوشه‌ای از نامه‌های خود را برداشت و رفت تا پیش از این که امتیازهای او را به گروهی از خلبان‌های آلمانی بدهند که طرحی مهم‌تر از طرح او به مقام‌های استان داده بودند، با هواپیما برگردد.

پس از رفتن او، آنها مورچه‌ها را می‌دیدند که از طرف باغ به خانه هجوم آورده‌اند و گرسنگی ماقبل تاریخ خود را با جویدن تخته‌های منزل رفع می‌کنند. آمارانتا اورسولا به ماده‌های زنده مذابی نگریست که بر روی ایوان جاری می‌شد و تنها هنگامی به فکر افتاد آنها را از بین ببرد که به‌سرآغاز رسیدند. آنورلیانو از مکاتیب دست کشیده بود. از منزل بیرون نمی‌رفت و شتابان به نامه‌های فاضل اسپانیایی پاسخ می‌داد. حس واقعیت را گم کردند. زمان و عادت‌های روزمره را فراموش کردند. با وجود این، آمارانتا اورسولا با خیال‌های عجیب و با اشتیاق شاعرانه‌اش در آن بهت پرخطر راه می‌گشود. انگار همه نیرویی را که مادر بزرگش در ساخت آب‌نبات‌های کوچک جانور شکل مصرف کرده بود، در اداره منزل متمرکز کرده بود. هنگامی که از هوس آواز می‌خواند و از ابداع‌های خودش خنده‌اش می‌گرفت، آنورلیانو ساکت می‌شد و بیشتر از گذشته سر در گریبان فرو می‌برد؛ چون فکرش متمرکز می‌شد و او را می‌سوزاند. با وجود این، هر دو به چنان مهارتی دست یافتند که حتی موقعی که از شدت بی‌کاری از پا در می‌آمدند، از آن وضع خستگی و هیجان هم به نحو مطلوبی استفاده می‌کردند.

آمارانتا اورسولا در مدت جنونش به نامه‌های گاستون پاسخ می‌داد. به قدری او را دست نیافتنی و گرفتار می‌دانست که دیگر برگشتش غیرممکن به



نظر می‌رسید. گاستون در یکی از نخستین نامه‌های خود به او نوشته بود که در واقع شریک‌های او هواپیما را فرستاده بودند، اما یکی از شرکت‌های کشتیرانی بروکسل در اثر اشتباه، هواپیما را به یک کشتی به مقصد تانگانیا<sup>۱</sup> سوار کرده و هواپیما را به قبیلهٔ دورافتاده‌ای به نام ماکوندس<sup>۲</sup> تحویل داده بود. چنان وضع ناجوری به قدری کارها را مختل کرده بود که دو سال فرصت لازم بود تا هواپیما را بیابند. به همین خاطر، آمارانتا اورسولا احتمال بازگشت ناگهانی او را از سرش خارج کرد. آنورلیانو هم به نوبهٔ خود به غیر از نامه‌های فاضل اسپانیایی و خبرهایی که مرسدس، داروفروش ساکت، از گابریل برایش می‌آورد، با دنیای خارج ارتباطی نداشت.

در ابتدا این ارتباطی حقیقی بود. گابریل بلیت برگشت خود را پس داده بود تا در پاریس بماند. او از فروش روزنامه‌های کهنه و بطری‌های خالی که خدمتکارهای هتل ملال‌آوری در کوچهٔ دوفین<sup>۳</sup> دور می‌انداختند، روزگار می‌گذراند. آنورلیانو او را در ذهنش مجسم می‌کرد که پیراهن یقه بسته‌ای بر تن داشت که تنها در کافه‌های کنار خیابان محلهٔ مونپارناس<sup>۴</sup> که از عاشقان بهاری پر بود، از تنش بیرون می‌آورد و روزها می‌خوابید و شبها مطلب می‌نوشت و در اتاقی که بوی کلم آب‌پز می‌داد و قرار بود اعتقادش نسبت به شهر روکامادور<sup>۵</sup> در آن نابود شود، گرسنگی را فریب می‌داد. کم‌کم خبرهای او نامطمئن‌تر می‌شد و نامه‌های مرد فاضل هم چنان گهگاهی و ملال‌آور شد که باعث شد آنورلیانو چنان به آنها بیندیشد که آمارانتا اورسولا به نامه‌های شوهرش می‌اندیشید. هردوی آنها در دنیایی پا در هوا ماندند؛ جایی که تنها واقعیت هر روزه و دایمی، فقط عشق بود.

1- *Tanganyaka*2- *Makondos*3- *Dauphine*4- *Montparnasse*5- *Rocamadour*

در آن دنیای سعادت‌مندانه بیخبری، خبر بازگشت گاستون ناگهان مانند بمبی ترکید. آنورلیانو و آماراتا اورسولا چشم‌های خودشان را گشودند و به داخل روح خود نگریستند و بر روی دل‌هایشان دست گذاشتند و به آن نامه خیره ماندند و حس کردند به قدری به هم نزدیک شده‌اند که مرگ را به جدایی ترجیح می‌دهند. آن وقت آماراتا اورسولا نامه‌ای به شوهرش نوشت که از واقعیت بسیار دور بود. از عشقش نسبت به او و از بیقراری برای دیدار او حرف به میان آورد و در ضمن، محبت خواهرانه‌اش را نسبت به آنورلیانو به گردن روزگار انداخت و آن را به شوهرش اعتراف کرد. برخلاف انتظار، گاستون پاسخی ملایم و حتی پدرا نه برای آنها فرستاد. دو صفحه نامه که از ناپایداری خویش سخن می‌گفت و در پایان برای آنها صمیمانه سعادت‌آرزو می‌کرد که خودش در مدت زندگی زناشویی کوتاه مدت خود به آن دست یافته بود. واکنش او به قدری غیر منتظره بود که آماراتا اورسولا به شدت حقارت حس می‌کرد؛ چون خیال می‌کرد به دست شوهرش بهانه‌ای داده است تا او را به حال خود رها کند.

پس از شش ماه که گاستون از لئوپولدیل<sup>۱</sup> همان جایی که سرانجام هواپیما را یافته بودند، برای او نامه‌ای فرستاد، کینه‌اش نسبت به او دو برابر شد. چون در نامه تنها نوشته بود که دو چرخه‌اش را برایش پست کنند، تنها چیزی که در ماکوندو جا گذاشته بود و برایش ارزش معنوی داشت. آنورلیانو کینه آماراتا اورسولا را با بردباری تحمل کرد و کوشید به او نشان دهد که در بیچارگی هم می‌تواند مانند دوران خوشبختی، یاور خوبی برای او باشد. موقعی که آخرین پول‌های گاستون هم ته کشید، نیازهای روزانه آنها را در تنگنا گذاشت و به قدری نزدیکی شدیدی میان آنها ایجاد شد که سبب شد تا همدیگر را همان اندازه دوست بدارند که در دوران کودکی عاشق همدیگر بودند. هنگامی که

پیلار ترنرا مرد، پس از دریافت طلاق‌نامه کتبی «گاستون» آن دو در کلیسا ازدواج نموده و چندی بعد، منتظر بودند تا صاحب فرزند شوند.

در دوران حاملگی، آماراتا اورسولا کوشید خرید و فروش گردنبندهایی را راه بیندازد که از استخوان ماهی می‌ساخت. اما غیر از مرسدس که یک دوجین گردنبند از او خرید، مشتری دیگری پیدا نکرد. آنورلیانو نخستین بار بود که فهمید استعدادش در آموختن زبان، اطلاعاتش از دانشنامه و استعداد نادرش در به خاطر سپردن ریزه‌کاری‌های حادثه‌ها و جاهای دوردست که هیچ‌گاه ندیده بود، درست مانند جعبه جواهر همسرش که در آن هنگام، بیشتر از ثروت تمام مردم ماکوندو قیمت داشت، تا چه اندازه بیهوده است. به طور معجزه‌آسایی به زندگی ادامه می‌دادند.

هرچند که آماراتا اورسولا خوش‌رفتاری و نبوغ دیوانه‌بازی‌های خود را از دست نداده بود، اما هنگام بعدازظهرها در وضعی همچون خواب و بیداری در ایوان می‌نشست و می‌اندیشید. آنورلیانو در کنارش می‌نشست و گاهی در همان حالت سکوت، تا غروب با همدیگر می‌نشستند و به چشم‌های هم خیره می‌شدند و در آن آرامش عاشقانه به همدیگر عشق می‌ورزیدند. نبود اطمینان از سرنوشت دل، آنها را به سوی گذشته هدایت کرد. خودشان را در بهشت گمشده دوره سیل می‌دیدند که در چاله‌های آب حیات می‌پریدند. خودشان را می‌دیدند که مارمولک می‌کشتند، تا از اورسولا آویزان کنند و او را زنده زنده دفن کنند. با زنده کردن خاطره‌ها فهمیدند از هنگامی که در یاد دارند، با همدیگر خوشبخت بوده‌اند.

آماراتا اورسولا در همان حال که در ژرفای گذشته فرو می‌رفت، بعدازظهری را به یاد آورد که به کارگاه زرگری وارد شده بود و مادرش به او گفته بود که آنورلیانوی کوچک بچه سر راهی است و او را در درون یک سبد از رودخانه گرفته‌اند. هرچند که این قصه برای آنها باورنکردنی بود، اما امکان دیگری در دست نداشتند تا جای آن را با واقعیت پر کنند. وقتی همه حالت‌ها

را در نظر گرفتند، از یک چیز مطمئن شدند: فرناندا مادر آئورلیانو نبود. آمارانتا از این اندیشه که شاید آئورلیانو پسر پترا کوتس باشد، دلش از ترس آکنده شد؛ چون داستان‌های رسواگرانه او را در یاد داشت.

آئورلیانو از ناراحتی این که مبادا برادر همسر خودش باشد، به منزل کشیش رفت تا در میان پرونده‌های کپک زده و بید خورده از تیار و نژاد خود نشانه‌ای بیابد. قدیمی‌ترین سندی که در بین پرونده‌ها یافت، گواهی غسل تعمید آئورلیانو بوئندیا در زمان بلوغ بود که پدر روحانی نیکانور آن را انجام داده بود... در همان دوره‌ای که می‌خواست با نیرنگ‌های شکلاتی، وجود خدا را ثابت کند. با در نظر گرفتن این امکان که شاید یکی از هفده آئورلیانویی باشد که تاریخ تولدشان را در آنجا یافته بود، داشت امیدوار می‌شد؛ اما تاریخ غسل تعمید آنها با سن او خیلی تفاوت داشت. کشیش مبتلا به درد مفصل، با دیدن او که چنان در ماریپچ خانوادگی فرو رفته بود، با دلسوزی از روی ننوی خود اسم او را پرسید. او پاسخ گفت:

- آئورلیانو بوئندیا.

کشیش با آسودگی خاطر گفت:

- پس در این صورت بیخود خودت را در این جستجو غرق نکن. سال‌ها پیش در اینجا خیابانی به همین نام وجود داشت و در آن دوره مردم عادت داشتند که نام خیابان‌ها را بر روی بچه‌های خود بگذارند.

آئورلیانو از عصبانیت لرزید. گفت:

- آه، پس شما هم باور نمی‌کنید؟

- چه چیزی را؟

آئورلیانو پاسخ داد:

- که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سی و دوبار جنگ داخلی به راه انداخت و در تمام آنها شکست خورد. نیروهای ارتشی سه هزار کارگر را به مسلسل بستند و جنازه‌های آنها را به یک قطار دوپست واگنی بار زدند تا به دریا

بریزند.

کشیش با ترحم سر تا پای او را نگریست. آه کشید و گفت:  
- آه پسر، برای من فقط همین کافی است که اطمینان یابم در این لحظه من  
و تو وجود داریم... فقط همین!

و به این ترتیب، آنورلیانو و آمارانتا اورسولا داستان سبد و رودخانه را پذیرفتند، نه برای این که به واقع آن را قبول داشتند، بلکه برای رهایی از وحشت خود راه حل دیگری سراغ نداشتند. در همان حال که بارداری پیش می‌رفت، آن دو نیز کم‌کم به موجود واحدی تبدیل می‌شدند و بخشی از تنهایی آن خانه می‌شدند که حالا دیگر تنها آخرین نفس کافی بود تا روی هم خرابش کند. تنها از جاهای مورد نیاز خود در خانه استفاده می‌کردند: از اتاق فرناندا که از آن به زیبایی خانه پدری خود می‌نگریست، تا ابتدای ایوان که آمارانتا اورسولا می‌نشست و برای کودکی که قرار بود به دنیا بیاید، کفش و کلاه می‌دوخت و آنورلیانو به نامه‌های پراکنده فاضل اسپانیایی پاسخ می‌داد؛ بقیه منزل به هجوم ویرانی گرفتار شد.

کارگاه زرگری، اتاق ملکیداس، قلمرو ساده و آرام سانتا سوفیا دلا پیه داد به قدری در ژرفای جنگل خانگی فرو رفت که دیگر کسی جرأت نداشت آنها را از آنجا بیرون بیاورد. آنورلیانو و آمارانتا اورسولا که در چنگال طبیعت اسیر شده بودند، باز هم به کاشتن پونه و بگونیا ادامه می‌دادند و با ریختن آهک از دنیای خود دفاع می‌کردند و در درگیری بی‌پایان میان بشر و مورچه، آخرین سنگرها را می‌کنند. گیسوهای بلند و پریشان، کبودی‌های روی صورت، ورم پاها تغییر حالت اندامی که زمانی رنگ می‌باخت، قیافه جوان آمارانتا اورسولا را در آن هنگام با قفس قناری‌های بیچاره‌اش و شوهری که با قلاده به دنبال خود می‌کشید، عوض کرد؛ اما در روحیه شاد او تغییری نداد. می‌خندید و می‌گفت:

- تف براین وضع. چه کسی فکر می‌کرد که سرانجام روزی به حال و روز

انسان‌های نخستین مبتلا شویم.

آخرین رشته‌ای که آنها را به زندگی وصل می‌کرد، در ششمین ماه حاملگی پاره شد. نامه‌ای دریافت کرد که مشخص بود فاضل اسپانیایی نوشته است. نامه در بارسلون پست شده بود، اما آدرس با جوهر آبی نوشته شده بود و خط آن دستخطی اداری بود. نامه حالت معصومانه و غریب پیام‌های تسلیت‌آمیز را داشت. موقی که آمارانتا اورسولا می‌کوشید که در پاکت را بگشاید، آئورلیانو نامه را از دست او قاپید. به او گفت:

- نه، نامه را باز نکن. نمی‌خواهم بدانم در آن چه نوشته است.

درست همان گونه پیش‌بینی کرده بود، فاضل اسپانیایی دیگر نامه‌ای ننوشت. آن نامه بیگانه بی آن که خوانده شود، طعمهٔ بید شد. بر روی طاقچه در آن جا که یک بار فرناندا حلقهٔ ازدواج خود را از یاد برده بود، در آتش نهانی خبر بد خود سوخت. عاشق‌های تنها، در خلاف مسیر موج‌های آخرین روزهای زندگی قایق راندند؛ روزهای پر از گناهکاری و نحسی که در تلاش بیهودهٔ آنها برای رهایی از غرق شدن و دستیابی به صحرای فاقد محبت و فراموشکاری پیش می‌رفت. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا که از این تهدید خبر داشتند، آخرین ماه‌ها را دست در دست با عشقی پاک در انتظار فرزندی ماندند که نطفه‌اش در جنون عشق بسته شده بود. شب‌ها وقتی در کنار هم می‌نشستند، هجوم آتشفشانی مورچه‌ها و سروصدای بیدها و صدای منظم رویش گیاه در اتاق‌های مجاور آنها را نمی‌ترساند.

بارها با شنیدن سروصدای رفت و آمد مرده‌ها از خواب بیدار شدند. اورسولا را دیدند که برای پایداری نسل خود با قانون‌های آفرینش در افتاده بود. خوزه آرکادیو بوئندیا واقعیت افسانه‌ای اختراع‌های بزرگ بود. فرناندا دعا می‌خواند. قیافهٔ سرهنگ آئورلیانو بوئندیا با نیرنگ جنگ و ماهی‌های طلایی کوچک زشت شده بود، و آئورلیانوی دوم در سروصدای مهمانی‌های خود از تنهایی می‌مرد. در آن هنگام فهمیدند که روح‌ها در وسواس خود بر مرگ هم

پیروز می‌شوند و وقتی مطمئن شدند که پس از مرگ حتی پس از آن نژاد جانوران آینده، آن بهشت بدبختی را از حشره‌ها بدزدند، حشره‌هایی که سرانجام خودشان آن بهشت را از انسان دزدیدند، با شیخ‌های خود نیز با همدیگر زندگی خواهند کرد، باز هم خوشبختی را حس کردند.

یک روز سه شنبه در ساعت شش بعدازظهر آمارانتا اورسولا درد زایمان را حس کرد. قابله خنده‌رویی او را بر روی میز ناهارخوری خواباند آن قدر با ضربه‌های وحشیانه به شکم او ضربه وارد آورد تا فریادهای او باگریه یک پسر زیبا ناپدید شد. آمارانتا اورسولا از لای پرده اشک خود می‌دید که فرزندش یکی از بوئندیاهای عالی است. نیرومند و درشت همانند خوزه آرکادیو، و چشم گشوده و دارای هوش زیاد مانند آنورلیانو، آماده شروع نسل آنها از ابتدا و پاک کردن آنها از هر نوع فساد و آلودگی و تنهایی. چون که آن بچه تنها موجودی بود که در مدت آن صد سال، توأم با عشق به دنیا آمده بود. گفت:

- یک آدمخوار درست و حسابی است. اسمش را رودریگو بگذاریم.

شوهرش مخالفت کرد و گفت:

- نه، اسمش را آنورلیانو می‌گذاریم تا درسی و دو جنگ جنگ پیروز شود. در آن حین که آنورلیانو چراغی بالا گرفته بود، قابله پس از بریدن بند ناف، با پارچه‌ای به پاک کردن روغن‌های آبی رنگ از روی نوزاد مشغول شد. هنگامی که او را برگرداند، فهمیدند که چیزی از بشر اضافی دارد. بر روی او خم شدند تا آن را بهتر ببینند. یک دم خوک بود.

نترسیدند. آنورلیانو و آمارانتا اورسولا از موضوع خانوادگی دم خوک خبر نداشتند و اخطارهای وحشتزده اورسولا را هم به یاد نمی‌آوردند. قابله با امکان این که وقتی بچه دندان عوض می‌کند، می‌توان آن دم بی‌خاصیت را برید، خیال آنها را آسوده کرد. بعد دیگر وقت نشد تا به دم خوک بیندیشند چون خون از آمارانتا همچون سیل جاری بود. کوشیدند با گذاشتن تار عنکبوت و ضماد خاکستر جلوی خونریزی را بگیرند، اما درست مثل این بود

که بخواهند با دست از فوران چشمه‌ها جلوگیری کنند. آمارانتا اورسولا در نخستین ساعت‌ها کوشید روحیه‌اش را از دست ندهد. دست آنورلیانوی پریشان حال را گرفته بود و به او التماس می‌کرد که نگران نشود؛ چون کسانی همانند او آفریده نشده‌اند تا برخلاف رضایت خویش بمیرند. به چاره جویی‌های عجیب و غریب قابله می‌خندیدند، اما همچنان که کم‌کم آنورلیانو ناامید می‌شد، او هم کم‌کم تحلیل می‌رفت... انگار که او را آهسته آهسته از نور کنار می‌کشیدند.

سپیده‌دم روز دوشنبه زنی را به آنجا آوردند و او برای این که آمارانتا اورسولا زنده بماند، دعاهایی در کنار تخت‌خواب او خواند که هم برای انسان و هم برای حیوان مناسب بود. اما خون‌آلوده به عشق آمارانتا نسبت به هرگونه راه چاره‌ای که از عشق سرچشمه نمی‌گرفت، حساسیت نشان نمی‌داد. بعد از ظهر همان روز پس از بیست و چهار ساعت درماندگی و بعد از آن که خونریزی بی‌هیچ معالجه‌ای به خودی خود قطع شد، فهمیدند که او مرده است. نیم‌رخ صورتش دوباره به حالت اولش بازگشت و تیرگی قیافه‌اش محو شد و صورت مرمر مانند‌اش دوباره لبخند زد. آنورلیانو تا آن زمان نفهمیده بود که چقدر دوستانش را دوست دارد و چقدر دلش برای آنها تنگ شده است. آرزو می‌کرد در آن هنگام با آنها باشد.

در همان شبی که آمارانتا اورسولا مرد، بیچه را گذاشت و صورت جسد را پوشاند و در آن شهر خالی بدون هدف به دنبال راهی گشت که به گذشته ختم بشود. در داروخانه را که مدتی بود به آنجا سرنزده بود کوبید، اما به جای آن به یک کارگاه نجاری برخورد. پیرزن چراغ به دستی که در را به روی او گشود، دلش به وضع پریشان او سوخت و با اصرار پاسخ داد که نه، در آنجا هیچ‌گاه داروخانه‌ای وجود نداشته و او هیچ وقت زنی را نمی‌شناخته است که گردن ظریف و چشم‌های خواب‌آلوده‌ای داشته و نامش مرسدس بوده است. آنورلیانو پیشانیش را به در کتابفروشی فاضل اسپانیایی تکیه داد و گریست.



می دانست دارد اشک‌های عقب مانده مرگی را می‌ریزد که نخواسته بود در زمان مناسب با شکستن جادویی عشق بریزد. به دیوارهای سیمانی «کودک طلایی» مشت کوبید و پیلار ترنرا را صدا زد. به دایره‌های نارنجی رنگی که از آسمان می‌گذشتند و او با شادی کودکانه‌ای بارها در شب‌های مهمانی از حیاط مرغ‌های ماهیخوار به آنها نگریسته بود.

در آخرین رستوران باز محله خوشگذرانی، عده‌ای با آکوردئون آهنگ‌های رافائل اسکالونا،<sup>۱</sup> برادرزاده اسقف و وارث رازهای فرانسیسکوی مرد را می‌نواختند. سرپرست رستوران که دستش را به روی مادرش بلند کرده بود و دستش خشک و چروک شده بود، از آنورلیانو دعوت کرد تا یک بطری شربت نیشکر با او بنوشد و بعد آنورلیانو او را به یک بطری مهمان کرد. او حادثه دست خود را شرح داد و آنورلیانو ماجرای دلش را، دل خشکی که انگار پژمرده و مچاله شده بود؛ چون آن را به روی خواهر بلند کرده بود. سرانجام هر دو با همدیگر گریستند. وقتی که آنورلیانو در آخرین صبح شهر ماکوندو تنها شد، در میان میدان بازوهایش را از هم گشود و آماده شد تا همه جهان را از خواب بیدار کند. با تمام قدرتش داد کشید:

- دوستان چیزی بیشتر از یک مشت کثافت نیستند!

نیگرومانتا او را از چاله‌ای پر از استفراغ و اشک درآورد و به اتاقش برد و فنجانی سوپ به او خوراند. تصور کرد می‌تواند به او آرامش خیال ببخشد. تکه‌ای ذغال برداشت و بر روی علامت‌های فراوان غذاهایی که آنورلیانو به وی بدهکار بود، خط کشید و به ویژه همه غم‌های خودش را به یاد آورد تا او را در گریستن تنها نگذارد. پس از آن که او، هنگام صبح هر دو تایی از خوابی کوتاه مدت و آشفته برخاستند، آنورلیانو حس کرد که سرش به شدت در می‌کند. چشم گشود و بچه را به یاد آورد.

او را در سبد نیافت. لحظه‌ای با شادمانی خیال کرد که آمارانتا اورسولا از بستر مرگ برخاسته است تا به بچه رسیدگی کند. اما جسد در زیر پتو به تکه سنگی تبدیل شده بود. آئورلیانو مطمئن بود وقتی به خانه پا گذاشته بود، چشمش به درگشوده اتاق خواب افتاده بود. از ایوان که آکنده از آه‌های سپیده دم پونه‌ها بود، به اتاق ناهار خوری رفت. نشانه‌هایی از زایمان هنوز در آنجا دیده می‌شد:

دیگ بزرگ، ملافه‌های خون آلود، شیشه‌های پر از خاکستر و بند ناف نوزاد که تاب خورده در کنار قیچی و روبان‌های ابریشمی بر روی میزی در یک گوشه افتاده بودند.

به گمان اینکه شاید قابله شب برگشته است تا نوزاد را از آنجا با خودش ببرد، فرصتی پیش آمد تا او بتواند به آسودگی بیندیشد. بر روی صندلی راحتی نشست، همان صندلی که ربکا در نخستین دوره عمر منزل بر روی آن نشسته بود و گلدوزی یاد گرفته بود. همان صندلی که آمارانتا بر روی آن نشسته بود و با سرهنگ خرینلدو مارکز تخته نردبازی کرده بود. همان صندلی که آمارانتا اورسولا بر روی آن نشسته بود و برای بچه لباس دوخته بود. در هنگام درک موضوع فهمید که نمی‌تواند بار سنگینی آن همه گذشته را در دلش تحمل کند. حس کرد که با نیزه‌های مرگ آور دلتنگی خود و دیگران زخمی شده است. تار عنکبوت‌های نفوذناپذیر روی بوته‌های گل سرخ، پیش‌روی علف‌ها و آرامش هوا در صبح روشن ماه فوریه را ستود و در آن هنگام چشمش به بچه افتاد. توده خشک و متورمی که همه مورچه‌های جهان، آن را از لابه‌لای سنگ‌های باغ به سوی لانه خود می‌کشاندند. آئورلیانو نمی‌توانست از جایش حرکت کند؛ نه برای اینکه از حیرت بر جای خود خشک شده باشد، بلکه چون در آن لحظه جادویی، آخرین کلیدهای رمز مکاتیب ملک‌یادس بر او مشخص شد و محتوای مکاتیب را به طور کامل، به ترتیب زمان و مکان بشر، دید. «نخستین آنها را به دیرختی بستند و آخرین آنها خوراک مورچه‌ها خواهد

شد.

آنورلیانو هیچ گاه در هیچ کدام از کارهای زندگیش، چنان حضور ذهن نداشت. مردگان و اندوه مردگان را فراموش کرد. دوباره درها و پنجره ها را با چوب‌های صلیبی فرناندو بست تا اجازه ندهد هیچ گونه وسوسه دنیوی او را بفریبد؛ چون تازه آن موقع بود که فهمید سرنوشت او در مکاتیب ملکیداس نوشته شده است.

آنها را دست نخورده یافت، لابلای گیاهان ما قبل تاریخ و چاله‌های مه گرفته و حشره‌های نورانی که هر نوع نشانه از انسان را از آن اتاق زدوده بودند. نمی‌توانست نوشته را دریابد و بخواند. در همان جا سرپا در زیر نور خیره کننده ظهر، با صدای بلند، بی هیچ زحمتی به کشف رمز نوشته‌های روی پوست مشغول شد؛ انگار که به زبان اسپانیایی نوشته شده‌اند. ماجرای خانواده‌ای بود که صد سال پیش از آن که رخ بدهد، ملکیداس آن را با شرح تمام موردها نگاشته بود. آن را به زبان سانسکریت نوشته بود که زبان مادرش بود. مصرع‌های زوج را با رمز ویژه امپراتور آگوستو<sup>۱</sup> و مصرع‌های فرد را با رمز جنگاوران اسپارت نوشته بود. بخش آخر را عشق آمارانتا اورسولا باعث شده بود تا آنورلیانو به آن دست نیابد. ملکیداس به ترتیب زمان عادی انسانی ننوشته بود، بلکه یک ساده‌اتفاق‌های روزمره را چنان متمرکز کرده بود که همه با هم بتوانند در یک لحظه وجود داشته باشند.

آنورلیانو غرق در شکوه آن کشف، بی اینکه صفحه‌ای را جا بیندازد، با صدای بلند به خواندن سرودهایی مشغول شد که خود ملکیداس برای آرکادیو خوانده بود و در واقع پیش‌گویی تیرباران او بود. سپس تولد زیباترین زن جهان را در آنجا یافت که با جسم و روح به آسمان صعود کرد و سرچشمه دو برادر دوقلویی را یافت که پس از مرگ پدرشان به دنیا آمده بودند و از کشف

مکاتیب چشم پوشیده بودند. نه برای اینکه ظرفیت و همت این کار را نداشتند، بلکه برای اینکه زمان موعود فرا نرسیده بود. در آن حال، آئورلیانو که به سبب خبردار شدن از اصل و نسب خویش، آرامش خود را از دست داده بود، چند صفحه را نخوانده گذشت و در آن هنگام بود که بادی وزیدن گرفت. بادی گرم و تازه، آکنده از صداهای گذشته و زمزمه گل‌های شمعدانی کهنه و آه‌های ناامیدانه که پیش از دل‌تنگی‌ها شروع شده بود.

توجه او به باد جلب شده بود، چون در آن هنگام داشت نخستین علامت‌های نسب خود را در پدربزرگی عیاش کشف می‌کرد که در پی هوس‌بازی‌های خود در دشت‌های شگفت‌آور، به دنبال زیبارویی رفته بود که او را خوشبخت نکرده بود. آئورلیانو او را شناخت. دنبال جاده‌های پنهان او را گرفت و لحظه‌ای رسید که نطفه خودش در میان عقرب‌ها و پروانه‌های زرد رنگ شکل می‌گرفت. در غروب در داخل حمام صورت گرفت. شاگرد مکانیک امبال خودش را در روح زنی خالی می‌کرد که به خاطر ایستادگی در برابر قید و بندهای مادر، خودش را در اختیار او گذاشته بود. به قدری در مطالعه خودش غرق شده بود که در مین هجوم باد را متوجه نشد؛ بادی که نیروی دیوانه‌وارش درها و پنجره‌ها را از لولا درآورد. طاق شرقی منزل را از جا درآورد و بنیان خانه را ویران کرد. در آن هنگام بود که فهمید آمارانتا اورسولا نه خواهرش، بلکه خاله‌اش بوده است و فرانسیس دریک به ریوآچا حمله کرده بود تا آنها بتوانند از بین ماریچ آفشته به خون یکدیگر را بیابند و جانوری افسانه‌ای به وجود بیاورند که نسل آنها را تمام کند.

ماکوندو به تندباد ترسناکی از گرد و خاک و خرابی تبدیل شده بود که در مرکز طوفان نوح قرار داشت. آئورلیانو از یازده صفحه دیگر هم گذشت تا وقتش را با واقعه‌هایی که از آنها خبر دارد، تلف نکند و به کشف رمز لحظه‌ای مشغول شد که در آن زندگی می‌کرد و همچنان به کشف رمز ادامه داد تا این که خودش را در لحظه کشف رمز آخرین صفحه مکاتیب یافت؛ انگار که خودش را در آئینه سخنگویی ببیند.

آن وقت باز هم ادامه داد تا از پیشگویی و اطمینان تاریخ و نوع مرگ خودش خبردار شود؛ اما نیاز نبود به آخرین سطر برسد، چون می‌دانست که دیگر هیچ‌گاه از آن اتاق خارج نخواهد شد. چنین پیشگویی شده بود که شهر آئینه‌ها / یا سراپها / درست در همان هنگام که آئورلیانو بایبلونیا کشف رمز مکاتیب را تمام کند، با آن طوفان نوح از روی کره خاکسی و خاطره بشری زدوده خواهد شد و چیزهایی که در مکاتیب آمده است، از ازل تا ابد تکرار نخواهند شد... چون نسل‌های محکوم به صد سال تنهایی، فرصت دوباره‌ای در روی کره زمین نخواهند داشت.

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)



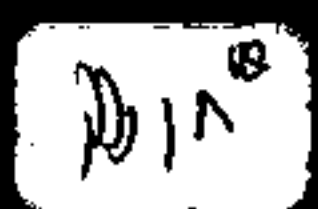
[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

۲۳۰۰ تومان

*Guía de Gramática Española*  
*Editorial Sudamericana*

**44a edición: junio de 1975**

Abgoun publishers Inc  
Fehran 1999



نشر آبگون